

به نام خداوند عشق

به نام خداوند شوق و خدای روان تا	به نام خداوند عشق و خداوند جان تا
به نام خداوند ذره، خدای کلان تا	به نام خداوند مهر و خدای محبت تا
به نام خداوند نور زمین آسمان تا	به نام عزیزمی که نور جهان است و مینا
خدای بزرگی به هر چه بشر در زمان تا	به نام خداوند راز و خرد، عشق و مستی
خدای توانا که آگه بود از نهان تا	به نام خدای رحیم و خداوند رحمان
به نام خداوند هستی خدای توان تا	به نام خدایی که داده به ما و شور و شادی
به نام خداوند علم و قلم هم بیان تا	به نام خداوند صل و خداوند راز
به نام خداوند روح و خدای جهان تا	به نام خداوند علم و خداوند جود
کشودم کتابی ز عشق و بنوا هم امان تا	به نام تو سبحان، به نام تو یزدان دانا

کتاب من از عشق پاک تو سرور بیان شد

نه «فاتح» نیازش به عشق تو بادا، که جان تا

بی عشق

بی عشق کجایست، توان این دل مارا
آزاد و بیاید که زنی جبرئیل خوش فام
مستی به کج باد و به دل باد هوارا
گل باشی گل بوی گل باد تو جارا
ایسکونه مکی سیری تو ز آن بادہ نوارا
دیوانہ عاشق به دش باد خدارا
عشقی که دهد بر دل و جان بار صفارا
مستانه بیا حکم بدہ دل را به قضارا
با عشق به او دفع بکن هر چه بلارا
مستان شوی امی یار و به دل باد شفارا
جزا و به کج باد به جان دار و دوارا
اویست به این جان به این عالم هستی

بیچاره تو بی «فاتح» اگر عشق نداری

بی عشق خدای سپسح مبین دست عطارا

آن آیت عشق آید و ...

آید به صفا جلوه دهد دین خدا را	آن آیت عشق آید و دنیای صفارا
آنی که امیر است و امارت ضعفارا	آید گل ممتاز عبادت گل بتان
هم نور وجودش بود اسرار جلارا	بر پای کتد محکمه عدل اسلحه
بر پای نماید زه اسلام و صفارا	منوخ کند هر چه به دوران شده چون شتر
دشمن بشود خوار به کس جای که مارا	عشاق ریش خنده بلب در پی آن یا
هر جای گل افشان به دل شور و نوارا	آید سر و سرور ز قد و مش چه شود خاک
آن عشق خدایی که بدل باد و وفارا	ریزد به جهان عشق و وفایی که نیاز است
تا عشق به جان شعله کشد نور بقارا	با تابش خود نور دهد بر دل یاران
گوشه کوه کجا باد ز هر درد و دوارا	از شام نیمه سپس خبر نیست، چو آید

«فتح» به جهان می شود آن یار نمایان

آن یار خدایی که بود دست شفارا

عشق پاک

آتش عشق بیافتاد به جانم یارا
چشم من گشت چه تر بست ز بانم یارا
آخرین جان من از عشق چنان می سوزد
بست چون کوره آتش به نمانم یارا
خیز ساقی تو از آن جام چکان بر کامم
تا که مدبوشش شوم هیچ ندانم یارا
جان من بوخت از آن عشق نمانم زانت
من چها پیر شدم گر چه جوانم یارا
کوی، گردیده مرا خطبه بر ایم سالی
کرده ام پاک چه کم وقت وز مانم یارا
مست مستم چه کنم بادل چون پر آتش
می شوم شاد، اگر کام ستانم یارا
من ندارم که دگر عشق بجان ابروینی
شده ام عاشق آن دادگانم یارا
چشم بادل اگر م با هم و یک سو گردند
پاک عشقی است مرا جان، به امانم یارا
تا که یاری است ز سرور به دلم شادانم
می دهم بدردل من عشق و توانم یارا

عشق پاک کی اگر م باد همان عشق خداست

«فاتحاً» کوی که دیوانه آنم یارا

بیا از جام عشقت ...

بیا از جام عشقت پر کن این جان سودارا
 بیا این خانه ام هرگز ندارد از زشی دیگر
 تو را عشاق بسیاری به راهت سرگریخته
 خدایا ما کنه کاریم و دل ما مان بسی تار است
 عنایت کن سلامت را، رفاقت را به این جان ما
 خدایا آن زمان من آدم گریان بدم یکن
 چنان کن تا اگر فتم شوم خوشحال و هم خندان
 خدایا داده ای این دل، نذار دجر تو امید می
 خدایا چشم من باشد به بر آتی به دنبالت
 بیا رحمی مکن بر ما، تو سینه غمخوار دل ما را
 مراد خانه ات نشان همانجایی که شیدا را
 بنوشان کام رحمت را لب ما شان که دانا را
 بخش ای عشق ربانی که لطفت هست این ما را
 بده ایمان و هم اخلاص و آن راهی فریبارا
 بندگان دیگران خوشحال و وه خرم چه دنیا را
 ولی آن دیگران گریان چنین دنیا می رسوا را
 بخوانم و آن یکا دکنه، نباشد چشم بد جا را
 به غیر از آن خستار کی کجا دارم چو ما و ارا

خدایا دست «فاتح» را مگردان هیچ از درگاه

و هم دستان این مردم، تو داری دست زیبارا